

پیش درآمد



صدایی از دل سایه‌های اتاق طنین انداخت: «امروز ما رو ناامید نخواهی کرد، سرا^۱... تو لاسانیا^۲ رو ناامید نخواهی کرد.»

گفتم: «نه.» دستانم را به هم قفل کردم تا جلوی لرزش بی‌امانشان را بگیرم و دم عمیقی گرفتم. آن دم را نگه داشتم و به تصویر خودم در آینه تکیه داده به دیوار، خیره شدم. دلیلی برای نگرانی نداشتم. آهی آرام بیرون دادم و اطمینان دادم: «شما رو ناامید نمی‌کنم.»

دوباره دم عمیق آهسته و حساب شده‌ای گرفتم... به سختی شخصی را که در آینه مقابلم بود، می‌شناختم. حتی در نور کم‌سوی لرزان شمع‌دان‌هایی که در سرتاسر اتاق کوچک چیده شده بود، می‌توانستم ببینم که پوست صورتم چنان صورتی شده که به سختی می‌شد کک‌ومک‌های پراکنده روی گونه‌ها و پل بینی‌ام را تشخیص داد. بعضی‌ها ممکن بود این سرخی را درخشندگی بدانند، اما سبزی چشم‌هایم زیادی روشن بود... زیادی تب‌زده.

از آن‌جا که هنوز قلبم به شدت می‌کوبید، دوباره نفسم را حبس کردم. سر هالند^۳ این کار را به من یاد داده بود تا در زمان‌هایی که احساس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم یا نمی‌توانم آن‌چه در اطرافم یا برایم اتفاق می‌افتاد را کنترل کنم، انجامش دهم. دمی عمیق بگیر... آهسته و یکنواخت.

بمان تا ضربان قلبت کند شود. بازدم کن. بمان...

اما این بار آن تمرین مثل همیشه جواب نداد.

موهایم آن قدر شانه شده بود که پوست سرم شروع به سوختن کرده بود. هنوز هم می‌سوخت. موهای بلوند بسیار روشنم از پشت سر جمع شده و سنجاق خورده بود تا دسته‌ای از موج‌های پرپشت آن پشت سرم رها شود. پوست گردن و شانه‌هایم هم، احتمالاً به خاطر حمام معطری که

^۱ Sera

^۲ Lasania

^۳ Holland

چند ساعت قبل مجبور شده بودم در آن بخوابم، سرخ شده بود. شاید همان حمام باعث شده بود نفس کشیدن برایم این قدر سخت باشد. آب پر از روغن های معطر، و آن قدر غلیظ بود که حس می کردم حالا بوی غرق شدن در یاس^۴ و بادیان شیرین^۵ را گرفته ام.

کاملاً بی حرکت ایستادم و دمی آرام و عمیق گرفتم. بعد از آن حمام، مرا آن قدر آراسته بودند که تا یک قدمی مرگ پیش رفته بودم. مو از همه جای بدنم اصلاح یا مومک شده بود^۶ و فقط مرهمی که روی پاها، بازوها و تقریباً هر جای دیگری مالیده بودند، سوزش را کمی آرام کرده بود. دوباره نفسم را حبس کردم و سعی کردم وسوسه^۷ اینکه نگاهم را از صورتم پایین تر بیاورم را کنترل کنم. از قبل می دانستم که اگر پایین را نگاه کنم، تقریباً همه چیز مشخص خواهد بود.

لباس، اگر اصلاً می شد اسمش را لباس گذاشت، چیزی جز پارچه ای نازک از جنس شیفون^۸ نبود. آستین هایی که بیشتر به بندهای باریک شبیه بودند، روی بازوهایم افتاده بود. پارچه^۹ نازک و عاجی رنگ، آزاد و شُل دور بدنم پیچیده شده و دنباله اش روی زمین جمع شده بود. از آن لباس، از آن حمام، از همه^{۱۰} آن آراستن ها متنفر بودم... حتی با اینکه دلیلش را می دانستم. قرار بود اغوا کنم... وسوسه کنم.

زمانی که صدای خش خش لایه های دامن نزدیک شد، دمی که نگه داشته بودم را بیرون دادم. چهره^{۱۱} مادرم در آینه نمایان شد. هیچ شباهتی به هم نداشتیم. من شبیه پدرم بودم. از بس به تنها نقاشی باقی مانده از او خیره شده بودم، این را به خوبی می دانستم؛ او هم کک و مک داشت و خط فکش به همان اندازه تیز بود. چشم هایم را هم از او به ارث برده بودم؛ نه فقط رنگشان را، بلکه همان شیب ملایم گوشه های بیرونی شان را هم. آن نقاشی که در اقامتگاه خصوصی مادرم پنهان شده بود، تنها دلیلی بود که می دانستم پدرم چه شکلی بوده است.

^۴ یاسَمَن یا jasmine یک سرده از تیره زیتونیان و گلی خوشبو به رنگ سفید یا زرد یا کبود است که به اختصار به آن یاس گفته می شود.

^۵ بادیان یا Anise یک گیاه گلدار از خانواده^{۱۲} چتریان (Apiaceae) است که بومی منطقه شرق مدیترانه و جنوب غربی آسیا می باشد. طعم و عطر دانه های این گیاه شباهت هایی با برخی ادویه ها و گیاهان معطر دیگر دارد و در طعم دهی به غذاها، شیرینی جات و نوشیدنی های الکلی، به ویژه در نواحی اطراف مدیترانه، کاربرد فراوان دارد.

^۶ منظور از اصلاح، کندن مو به صورت تکی (مثلاً با موچین یا دست) است، در حالی که مومک شدن به معنای زدن موم گرم و کندن دسته جمعی موها با آن است.

^۷ شیفون درواقع یک نوع پارچه^{۱۳} سبک، نازک، نرم و نیمه شفاف است که معمولاً از ابریشم، پلی استر یا نایلون ساخته می شود. در لباس های زنانه، به ویژه پیراهن های شب، روسری، لباس عروس و آستین های پفی کاربرد زیادی دارد.

چشم‌های قهوه‌ای تیرهٔ مادرم در آینه لحظه‌ای به چشمانم افتاد و بعد به دورم قدم زد. تاج برگ‌های طلایی روی سرش زیر نور شمع‌ها می‌درخشید. در جستجوی مویی نابه‌جا یا چیزی که جای اشتباهی باشد، نقصی یا نشانه‌ای که بگویند من آن عروسی که ماهرانه ساخته‌شده نیستم، با دقت نگاهم کرد.

من بهایی بودم که دویست سال پیش از تولد، وعده داده شده بود. گلوی خشکیده‌ام باز هم خشک‌تر شد، اما جرأت نمی‌کردم درخواست آب کنم. رنگ صورتی شفافی بر لب‌هایم زده بودند که حالتی شبنم‌گونه به آن‌ها می‌داد. اگر خرابشان می‌کردم، مادرم اصلاً خوشحال نمی‌شد.

وقتی آستین‌های لباس را مرتب می‌کرد، چهره‌اش را برانداز کردم. خطوط ریز گوشهٔ چشم‌هایش از روز قبل عمیق‌تر به نظر می‌رسیدند. تنش، پوست اطراف لب‌هایش را بی‌رنگ کرده بود. مثل همیشه، حالت صورتش غیرقابل‌خواندن بود و نمی‌دانستم دنبال چه چیزی می‌گردم. اندوه؟ آسودگی؟ محبت؟ صدای زنجیرهای طلایی کوچکی که به هم برخورد می‌کردند، قلبم را سخت‌تر به قفسهٔ سینه‌ام کوبید.

نگاهم به روبندهٔ سفید افتاد که کسی به او داد، و یاد آن گرگ سفید کنار دریاچه افتادم؛ همان که سال‌ها پیش، وقتی داشتم برای دلیلی نامعلوم که حالا دیگر یادم نمی‌آمد، سنگ جمع می‌کردم، دیده بودمش. با توجه به جثهٔ عظیمش، تصور کرده بودم که یکی از گرگ‌های کیوی^۸ نادر است که گاهی در نارونستان تاریک^۹ که در اطراف قلعهٔ وی‌فیر بود، پرسه می‌زدند. وحشت‌زده از اینکه شاید تکه‌تکه‌ام کند، با او چشم در چشم شده بودم. اما پیش از آنکه آرام دور شود، فقط نگاهی به دسته‌سنگ‌هایی که در بغل داشتم انداخت... انگار داشت به چشم یک بچهٔ احمق به من نگاه می‌کرد.

مادرم روبندهٔ مخصوص منتخب^{۱۰} را روی سرم گذاشت. آن پارچهٔ سبک به‌آرامی دور شانه‌هایم معلق شد و بعد طوری روی بدنم نشست که فقط لب‌ها و خط فکم دیده شود و دنباله‌اش تا پایین پشتم امتداد پیدا می‌کرد. از میان آن پارچهٔ نازک به‌سختی چیزی را می‌دیدم، آن‌گاه زنجیرهای ظریفی روی سرم قرار دادند تا روبنده را در جای خود نگه دارد. این روبنده اصلاً به ضخامت

^۸ Kiyuu wolves

^۹ Dark Elms

^{۱۰} Chosen

روبندهای نبود که همیشه در حضور دیگران، به جز خانواده نزدیکم و سر هالند، بر چهره‌ام می‌انداختم. این یکی حتی همه صورت‌ها را هم نمی‌پوشاند.

پرستار سالخورده‌ام، اودتا^{۱۱}، زمانی گفته بود: «ممکنه تو منتخب نباشی، اما داخل این قلمرو و در پوشش بدویان^{۱۲} متولد شدی. دوشیزای^{۱۳} که سرنوشت‌ها وعده داده بودن. و زمانی این قلمرو رو ترک خواهی کرد که با زندگی و مرگ عجین شده باشی.»

اما من باری دیگر، شبیه منتخبین شده بودم... همان پسران و دختران سومی که درون پوششی زاده می‌شدند و سرنوشتشان خدمت در دربار بدوی زندگی بود. تمام عمرم را پشت این روبنده پنهان سپری کرده بودم، و گرچه من هم درون پوششی متولد شده بودم و در بسیاری از جهات همچون دیگر منتخبین با من رفتار شده بود، اما یک دوشیزه هم بودم. چیزی که آن‌ها پس از عروج به آن بدل می‌شدند، والاترین افتخاری بود که ممکن بود به یک فانی در هر سرزمینی اعطا شود. جشن‌هایی در سراسر سرزمین‌ها برپا می‌شد تا مراسم مذهبی را گرامی بدارند، شبی که منتخبین طی آن عروج می‌کردند و وارد قلمروی ایلیسیوم^{۱۴} می‌شدند تا در خدمت بدویان و خدایان باشند. اما سرنوشتی که برای من رقم خورده بود، رازآلودترین سرنوشت در تمام لاسانیا بود. نه جشن و نه ضیافتی در کار بود. امشب، در شب تولد هفده‌سالگی‌ام، قرار بود معاشر^{۱۵} بدوی مرگ بشوم.

گلویم گرفت. چرا این قدر مضطرب بودم؟ من برای این لحظه آماده بودم. برای انجام این عهد آماده بودم. برای انجام آنچه برایش زاده شده بودم، آماده بودم. باید می‌بودم. بخشی از وجود می‌پرسید که آیا منتخبین در شب مراسمشان مضطرب می‌شدند؟ حتماً می‌شدند. چه کسی می‌توانست در حضور یک خدای کوچک مضطرب نشود؟ چه برسد به یک بدوی! یعنی همان موجوداتی چنان قدرتمند که به بخش جدایی‌ناپذیر هستی‌مان تبدیل شده بودند. یا شاید منتخبین صرفاً از این که بالاخره به سرنوشتشان رسیده بودند، سرشار از شادی می‌شدند. من دیده

^{۱۱} Odetta

^{۱۲} Primals

^{۱۳} Maiden

^{۱۴} Iliseeum

^{۱۵} معاشر به معنای همدم، همنشین، یا دوست است و برای کسی به کار می‌رود که همسر یک پادشاه یا یک موجود قدرتمند است و از نظر مقام، قدرت یا نژاد در حد و اندازه او نیست. این واژه ممکن است جنبه سیاسی یا تشریفاتی هم داشته باشد.

بودم که در شب مراسم، لبخند می‌زدند و می‌خندیدند، فقط نیمهٔ پایینی چهره‌هایشان نمایان بود و بی‌تردید مشتاق آغاز فصل تازه‌ای از زندگی‌شان بودند.

اما من نه لبخند می‌زدم، نه می‌خندیدم.

دمی بگیر. بمان. بازدم کن. بمان.

مادرم به سمتم خم شد و گفت: «تو آماده‌ای، شاهدخت سرافینا».^{۱۶}

سرافینا. خیلی کم پیش می‌آمد که کسی نام کامل مرا صدا بزند، و هرگز کسی آن را همراه با عنوان رسمی‌ام بر زبان نیاورده بود. گویی کلیدی چرخانده شد. در یک لحظه، تپش پریاهوی قلبم ایستاد و فشار سنگینی که بر سینه‌ام بود، سبک‌تر شد. دست‌انم آرام گرفتند.

گفتم: «بله».

از پشت روبنده، لبخند ملکه کالیفه^{۱۷} را دیدم... یا دست‌کم لب‌هایش به شکلی حرکت کردند که شبیه لبخند بود. هرگز ندیده بودم که واقعا به من لبخند بزند، نه مثل آن لبخندهایی که به خواهر و برادرهای ناتنی‌ام یا به شوهرش می‌زد. با اینکه مرا نه ماه در وجودش حمل کرده بود و به این دنیا آورده بود، اما هرگز متعلق به او نبوده‌ام. هرگز شاهدخت مردم این سرزمین نبوده‌ام.

من همیشه متعلق به بدوی مرگ بوده‌ام.

نگاهی دیگر به من انداخت، حلقهٔ مویی را که بر شانه‌ام افتاده بود کنار زد و بدون اینکه کلمهٔ دیگری بر زبان بیاورد، از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در پشت سرش آمد و در همان لحظه، همهٔ حواس تقویت‌شده‌ام که در طول سال‌ها پرورش یافته بودند، هوشیار شدند. سکوت تالار فقط چند ضربان قلب طول کشید.

صدایی گفت: «خواهر کوچولو... درست مثل یکی از مجسمه‌های خدایان توی باغ وایسادی».

خواهر؟ لیم در واکنشی پر از انزجار جمع شد. او هیچ‌وقت برادر من نبود، نه از نظر خونی و نه از نظر پیوند. با اینکه پسر مردی بود که مادرم مدت کوتاهی پس از مرگ پدرم با او ازدواج کرد، اما ذره‌ای از خون خاندان میرل^{۱۸} در رگ‌هایش جاری نبود. با این حال، چون مردم لاسانیا از حقیقت تولد من بی‌خبر بودند، او وارث سلطنت شده بود. به‌زودی شاه می‌شد، و مطمئن بودم که مردم لاسانیا حتی پس از اینکه من عهد را به سرانجام برسانم، با بحران تازه‌ای روبه‌رو می‌شدند.

^{۱۶} Seraphena

^{۱۷} Calliphe

^{۱۸} Mierel

اما به خاطر ادعایش بر تخت، یکی از معدود کسانی بود که از حقیقت درباره شاه رودریک^{۱۹} باخبر بود. نخستین شاه از خاندان میرل و نیاکان من، کسی که تصمیم نامیدانه اش برای نجات مردم، نه تنها سرنوشت مرا رقم زده، بلکه نسل های آینده همان پادشاهی ای که قصد نجاتش را داشت، به تباهی کشانده بود.

تاویوس^{۲۰} نزدیک تر شد و گفت: «حتماً خیلی مضطربی... می دونم که شاهدخت کیلی^{۲۱} چنین حسی داره. کلی نگران شب عروسیمونه.»

دستانم را از دو طرف بدنم باز کردم و بی صدا به او خیره شدم. تاویوس وارد میدان دیدم شد. با موهای قهوه ای روشن و چشمان آبی، از نظر خیلی ها مردی خوش قیافه به شمار می رفت، و شرط می بستم که شاهدخت ایرلون^{۲۲} هم هنگام دیدار با او همین فکر را کرده و باور داشته که هیچ دختری خوشبخت تر از او نیست. اما شک نداشتم که هنوز هم چنین حسی داشته باشد. تماشا کردم که تاویوس مثل یکی از آن شاهین های نقره ای بزرگ که اغلب بالای درختان نارونستان تاریک دیده بودم، دایره وار دورم می چرخید.

گفت: «بعید می دونم اون مرد هم باعث دلگرمی تو بشه.» حتی از پشت روبنده هم لبخند تمسخرآمیزش را دیدم. نگاهش را حس می کردم. ادامه داد: «می دونی مردم درباره اش چی می گن... درباره اینکه چرا تا حالا نه نقاشیش رو کشیدن و نه تصویرش رو روی سنگ تراشیدن.»

صدایش را پایین آورد و با لحنی پر از دلسوزی دروغین ادامه داد: «می گن هیولاست، می گن پوستش پر از فلسه، همون فلس هایی که روی بدن اون موجوداتی هست که ازش محافظت می کنن. می گن به جای دندان، نیش داره. حتماً از کاری که باید انجام بدی وحشت زده ای.» مطمئن نبودم که آیا بدوی مرگ واقعاً پوست فلس دار داشت یا نه، اما می دانستم که همه شان، هم خدایان و هم بدویان، نیش های بلند و تیزی داشتند. نیش هایی به اندازه ای تیز که به راحتی در جسم فرو می رفتند.

^{۱۹} Roderick

^{۲۰} Tavius

^{۲۱} Kayleigh

^{۲۲} Irellone

با طعنه گفت: «فکر می‌کنی همونطور که که بعضیا می‌گن، اون بوسه خونین قراره برات لذت زیادی داشته باشه؟ یا قراره وقتی اون دندون‌ها رو تو پوست دست نخورده فرو می‌بره درد وحشتناکی حس کنی؟»

صدایش بم‌تر شد: «احتمالاً دومی.»

بیشتر از این لباس، از او بیزار بودم.

دوباره به حرکت درآمد، آرام اطرافم می‌چرخید و با یک انگشت به چانه‌اش ضربه می‌زد. پوستم مور مور شد، اما همچنان بی‌حرکت ایستادم. گفت: «اما خب، تو رو طوری آموزش دادن که این مأموریت رو تا آخرش ادامه بدی، مگه نه؟ که تبدیل بشی به نقطه‌ضعفش، عاشقش کنی و بعد نابودش کنی.»

دوباره مقابلم ایستاد و ادامه داد: «می‌دونم زیر نظر معشوقه‌های جید^{۲۳} آموزش دیدی. پس شاید اصلاً مضطرب نباشی.»

قدمی نزدیک‌تر آمد و حدس زد: «شاید حتی برای خدمت کردن لحظه‌شماری می‌کنی...» وقتی دستش را به سمت بلند کرد، مچش را گرفتم و انگشتانم را در تاندون‌های دستش فرو بردم. تمام بدنش به یکباره تکان خورد و ناسزایی گفت.

هشدار دادم: «اگه بهم دست بزنی، تک‌تک استخون‌های دسخالکوبی خرد می‌کنم. و بعد کاری می‌کنم که شاهدخت هیچ دلیلی برای ترس از شب عروسیش نداشته باشه، نه اون شب و نه هیچکدوم از شب‌های دیگه‌ای که مجبوره کنار تو بگذرونه.»

ماهیچه‌های بازوی تاویوس سفت شدند و با خشم به پایین نگاه کرد و غرید: «خیلی خوش‌شانسی... اصلاً نمی‌دونی چقدر.»

او را عقب هل دادم تا یادش بیفتد که آموزش‌های من فقط به وقت گذروندن با کاهنه‌ها محدود نمی‌شد. تعادلش را از دست داد اما پیش از آنکه به آینه برخورد کند خودش را جمع‌وجور کرد.

گفتم: «نه، تاویوس... این تویی که خوش‌شانسی.»

سوراخ‌های بینی‌اش از شدت خشم باز شدند. درحالی‌که داخل مچ دستش را می‌مالید، سکوت کرد و من دوباره بی‌حرکت ایستادم. حقیقت را گفته بودم. می‌توانستم پیش از آنکه حتی فرصت بلند کردن دستش را پیدا کند، گردنش را بشکنم. به‌خاطر سرنوشت‌م، بهتر از بیشتر نگهبانان سلطنتی‌ای

که از او را محافظت می کردند، آموزش دیده بودم. با این حال، او آن قدر مغرور و لوس بود که شاید باز هم وسوسه می شد کاری بکند. کمی امیدوار بودم که واقعاً این کار را بکند. تاویوس قدمی به جلو برداشت و من شروع کردم به لبخند زدن... ضربه ای به در مانع شد تاویوس آن فکر به غایت احمقانه را عملی کند. دست هایش را پایین آورد و با صدای بلندی گفت: «چیه؟» صدای مضطرب بانوی مورد اعتماد مادرم از پشت در شنیده شد: «کاهن ها گفتن که انتظار دارن به زودی برسه.» وقتی تاویوس از کنارم گذشت، لبخندش حالتی تمسخرآمیز داشت. چرخیدم. گفت: «وقتشه یه بار هم به درد بخوری.» در را باز کرد و آهسته خارج شد، چون می دانست که جلوی لیدی کالا^{۲۴} هیچ واکنشی نشان نمی دهم. هر حرف یا رفتاری که جلوی آن زن از من سر می زد، بی کم و کاست به مادرم گزارش داده می شد. و مادرم، به دلایلی که فقط خدایان می دانستند، تاویوس را چنان دوست داشت که انگار واقعاً شایسته آن محبت بود. منتظر ماندم تا در یکی از راهروهای تاریک و پیچ در پیچ معبد سایه^{۲۵} ناپدید شود؛ معبدی که درست بیرون منطقه گاردن^{۲۶} در پایتخت، در پای صخره های سارو^{۲۷} قرار داشت. این راهروها به اندازه تونل هایی که در زیر معبد قرار داشت، زیاد بودند و همه معابد کارسودونیا^{۲۸}، یعنی پایتخت را به قلعه وی فیر^{۲۹} متصل می کردند. به انسان فانی ای به نام سوتوریا^{۳۰} فکر کردم؛ کسی که آن صخره های بلند به افتخار او نام گذاری شده بودند. طبق افسانه ها، زمانی که مشغول چیدن گل در امتداد صخره ها بود، خدایی باعث وحشتش شد و از ارتفاع سقوط کرد و مرد.

^{۲۴} Lady Kala

^{۲۵} Shadow Temple

^{۲۶} Garden District

^{۲۷} Cliffs of Sorrow

^{۲۸} Carsodonia

^{۲۹} Wayfair Castle

^{۳۰} Sotoria

شاید الان بهترین وقت برای فکر کردن به او نبود.

دامن نیمه شفاف لباسم را بالا گرفتم و پابرنه روی کفپوش سرد حرکت کردم.

لیدی کالا مثل یک لکهٔ محو در راهرو دیده می‌شد، اما متوجه شدم که با عجله سرش را از من برگرداند و گفت: «بیا.» سپس شروع به راه رفتن کرد، اما همان لحظه ایستاد و پرسید: «از پشت اون روبنده چیزی می‌بینی؟»

اعتراف کردم: «یه کم.»

بازویش را به سمت من برگرداند و آن را در بازوی من حلقه کرد. این تماس ناگهانی باعث شد ناخودآگاه عقب بیرم و همان‌جا بابت روبنده‌ای که به صورتم بود احساس رضایت کردم. مثل هر یک از منتخبین، پوست من نباید با پوست شخص دیگری تماس پیدا می‌کرد، مگر در چارچوب آمادگی‌هایی که برای مراسم انجام می‌شد. این که لیدی کالا به من دست زده بود، معنای زیادی داشت.

او مرا از میان راهروهای پیچ‌درپیچ و بی‌پایانی که چیزی جز درها و شمعدان‌های دیواری پرنور نداشتند، هدایت کرد. تازه داشتم به این فکر می‌افتادم که شاید خودش هم گم شده که سایهٔ دو پیکرهٔ ساکت با لباس‌های سیاه، کنار دری نمایان شد. کاهن‌های سایه.

آن‌ها سوگند سکوتشان را به سطحی جدید رسانده بودند و لب‌هایشان را دوخته بودند. همیشه برایم سؤال بود که چطور غذا یا آب می‌خورند. با توجه به قامت نحیف و درهم‌شکسته‌شان در زیر آن ردای سیاه، به نظر نمی‌رسید که روششان چندان مؤثر باشد.

وقتی هر یک از کاهن‌ها دری را گشودند و تالاری دایره‌ای و وسیع نمایان شد که با صدها شمع نورانی شده بود، لرز خفیفی را درون خودم سرکوب کردم. کاهن سایهٔ سومی گویی از دل هوا ظاهر شد و جای لیدی کالا را گرفت. انگشتان استخوانی‌اش به پوستم برخورد نکرد، اما درست در مرکز پشتم فشار آوردند. این تماس آرام داد، دلم می‌خواست عقب بکشم، اما بهتر از آن بود که از سرمای انگشتانش که از لایهٔ نازک پارچه عبور می‌کرد عقب بروم. نفس عمیقی کشیدم و به نقش‌ونگارهایی خیره شدم که بر سطح صاف سنگ حک شده بودند: دایره‌ای که خطی از میانش می‌گذشت. این نماد روی تمام کاشی‌های سنگی دیده می‌شد. پیش از این هرگز آن را ندیده بودم و نمی‌دانستم چه معنایی دارد. نگاهم به سمت سکو بالا رفت. کاهن مرا در امتداد راهرو هدایت کرد و دوباره فشار سنگینی در قفسهٔ سینه‌ام حس کردم. به نیمکت‌های خالی نگاه

نکردم. اگر واقعاً منتخب بودم، آن نیمکت‌ها با اشراف بلندمرتبه پر می‌شدند و خیابان‌های بیرون از شور و شادی می‌لرزید. سکوت اتاق سرمایی بر پوستم نشاند.

تا پیش از این، تنها یک تخت سلطنت، از همان جنسی که معبد با آن ساخته شده بود، در آنجا وجود داشت. سنگ سایه^{۳۱} به رنگ تیره‌ترین ساعت شب بود، ماده‌ای شگفت‌انگیز که می‌شد آن را آن‌قدر صیقل داد که بازتاب هر منبع نوری را در خود بگیرد و به تیزی تیغی درآید که توان بریدن گوشت و استخوان را داشته باشد. آن تخت سلطنت از نوع براقش بود، نور شمع‌ها را در خود می‌بلعید تا جایی که به نظر می‌رسید در دل سنگ، آتش سیاهی زبانه می‌کشد. پستی آن تخت سلطنت به شکل هلال ماه تراشیده شده بود.

دقیقاً به شکل همان نشان تولدی که روی تیغه‌ شانه‌ چیم بود. نشانه‌ای آشکار که نشان می‌داد حتی پیش از آنکه به دنیا بیایم، زندگی‌ام دیگر متعلق به خودم نبوده. امشب، دو تخت سلطنت وجود داشت.

زمانی که مرا به سمت سکو بردند و در بالا رفتن از پله‌ها کمکم کردند، واقعاً آرزو کردم که ای‌کاش لیوان آبی درخواست کرده بودم. مرا تا تخت سلطنت دوم راهنمایی کردند، روی آن نشاندند و سپس تنهایم گذاشتند.

دستانم را روی دسته‌های تخت گذاشتم و به نیمکت‌های زیر سکو نگاه انداختم. حتی یک نفر از اهالی لاسانیا در آنجا حضور نداشت. هیچ‌کس حتی نمی‌دانست که زندگی‌شان، و زندگی فرزندان‌شان، به امشب و کاری که من باید انجام می‌دادم وابسته بود. اگر روزی می‌فهمیدند که رودریک میرل، همان که در تاریخ‌های لاسانیا از او با عنوان شاه زرین یاد شده بود، روز و شبش را با مردمش در مزارع نگذرانده، همراه آن‌ها زمین ویران از جنگ را نکاویده تا خاک حاصل‌خیز بیابد... اگر بفهمند که او در کنار رعیتش زمین را نکاشته و با خون و عرق و اشکش پادشاهی را نساخته... اگر پی ببرند که تمام آن شعرها و ترانه‌هایی که درباره‌اش سروده شده، همه بر پایه‌ یک افسانه بنا شده، آن‌چه از دودمان میرل باقی مانده نیز بی‌تردید فرو خواهد پاشید.

کسی درها را بست و نگاهم به انتهای تالار کشیده شد، جایی که در نور شمع‌ها توانستم سایه‌های مادرم و تاویوس را تشخیص دهم. سومین پیکر در کنارشان ایستاده بود. شاه ارنالد^{۳۲}. خواهر

^{۳۱} Shadowstone

^{۳۲} Ernald

ناتنی‌ام، شاهدخت ازمریا^{۳۳} یا همان ازرا^{۳۴}، در کنار پدر و برادرش ایستاده بود و نیازی نبود حالت چهره‌اش را ببینم تا بدانم از تمام جنبه‌های این عهد بیزار است. سِر هالند آنجا نبود. دلم می‌خواست با او خداحافظی کرده بودم، هرچند انتظار نداشتم که اینجا باشد. حضورش پرسش‌های زیادی برای کاهن‌های سایه به‌دنبال داشت. و خیلی چیزها را فاش می‌کرد.

از جمله اینکه من نشانهٔ پاکی سلطنتی نبودم، بلکه گرگی بودم در لباس بره‌ای قربانی. قرار نبود فقط عهدی را که شاه رودریک به آن تن داده بود، به انجام برسانم. می‌خواستم آن را پیش از آنکه سرزمینم را نابود کند، به پایان برسانم.

اراده‌ای محکم، سینه‌ام را چون همیشه با گرمایی مطمئن پر کرد، همان گرمایی که هربار از موهبتم استفاده می‌کردم درونم زبانه می‌کشید. این سرنوشت من بود. هدفم. کاری که می‌خواستم انجام دهم فراتر از وجود من بود. برای لاسانیا بود.

پس همان‌جا نشستیم. میچ پاهایم را با وقار زیر لباس به هم چسباندم، دست‌هایم را آرام بر دسته‌های تخت گذاشتم و منتظر ماندم.

و بیشتر منتظر ماندم.

ثانیه‌ها به دقیقه رسیدند. نمی‌دانستم چقدر گذشته، اما گره‌های کوچکی از اضطراب در شکمم شکل گرفتند. او به معبد خودش فراخوانده شده بود. نباید... نباید تا حالا اینجا می‌بود؟

همان‌طور که آن گره‌ها تا سینه‌ام کش آمدند، کف دست‌هایم از عرق نمناک شد. فشار شدیدتر شد. اگر نیاید چه؟

چرا نباید بیاید؟ این عهد مال خودش بود.

زمانی که شاه رودریک آن‌قدر نومید شده بود که حاضر شود هر کاری بکند تا سرزمین ویران‌شده‌اش را از دل جنگ نجات دهد و مردم گرسنه‌اش که پیش‌تر رنج‌های زیادی را تحمل کرده بودند را از مرگ برهاند، احتمالاً انتظار داشت یکی از خدایان پایین‌رتبه پاسخ فراخوانش را بدهد... که برای آن‌هایی که جرئت چنین فراخوانی را داشتند امری رایج‌تر بود. اما آنچه پاسخ شاه زرین را داده بود، یک بدوی بود.

^{۳۳} Ezmeria

^{۳۴} Ezra